

ناله‌هایی از زندان ری دینگ

اسکار وایلد



شاهکارهای ادبی دنیا

ترجمه

هوشنگ ایرانی

اسکار و ایلد

نالہائی از زندان ری دینک

بیادبود س . ت . و
حاکم زندان « ری دینک »
۷ جولای ۱۸۹۶

خاطراتی از اسکار و ایلد

از
آندره ژید
ترجمه

هوشنگ ایرانی

اسکار و ایلد - مسعود محمد سلیمان

ناشر
سید مصطفی الدین مدبری
کتابخانه چهر

تقدیم به پدر و مادر بسیار عزیزم

هوشنگ ایرانی

۱۳۲۷

فهرست مطالب

شرح حال مختصر	يك	صفحه
اسكاروايلد-مسعود سلمان	۱	صفحه
خاطراتی از اسكاروايلد	۱۳	صفحه
نالہ هائی از زندان ری دنياك	۳۷	صفحه
هوشنگ ایرانی		
آندره ژید		



اسکار افلاهرتی ویلز وایلد

OSCAR O' FLAKERTIE WILLS WILDE

شاعر، نمایشنامه نویس، نویسنده

در ۱۶ اکتبر ۱۸۵۶ در (دوبلین) Dublin خیابان (وستلندرو) Westland Row نمره ۲۱ متولد شد. تحصیلات متوسطه را در مدرسه پادشاهی (پرتورا - انی اسکیلن) Portora-Enni skillen و کالج (تری نی تی) Trinity به پایان رسانید. و در آنجا در تاریخ ۱۸۷۴ مدال طلای (برکلی) Berkeley را برای زبان یونانی گرفت. سپس وارد کالج (ماگدالن) Magdalen دانشگاه اکسفر شد در سال ۱۸۷۶ در قسمت (روشهای کلاسیک) Literae Humaniores در سال ۱۸۷۸ در رتبه اول را حائز شد. و در همین سال جایزه نیو دیگیت New-Digate را در مسابقه نظم انگلیسی برای شعر (راونا) "Ravenna" دریافت کرد. در ۱۸۸۲ برای ایراد خطابه سفر کوتاهی به آمریکا نمود. و از آنجا به پاریس رفت. پس از مراجعت در ۱۸۸۴ با (کونستانس ماری للوید) Constance Mary Lloyd دختر یک وکیل مدافع مشهور ازدواج کرد. و دارای دو پسر شد. در ۱۸۹۵ بعنوان توهین بحقوق اشرافیت مارکی (کوینزبری) Marquis Queensbery و بر اثر هیاهوی طبقه اعیان محکوم بدو سال حبس با اعمال شاقه شد. پس از رهایی از زندان به شهر کوچک (برنوال) Berneval نزدیک (دیپ) Dieppe در شمال فرانسه رفت. و از آنجا پس از مسافرت هایی به حمالک دیگر به پاریس بازگشت. و در ۳۰ نوامبر ۱۹۰۰ در هتل (آلزان)

واقع در شماره ۱۳ کوچه (هنرهای زیبای) پاریس در نهایت فقر فوت شد .
 مراسم مذهبی در سوم دسامبر در سیمتری باگنوخ Cemetery Bagneux بعمل
 آمد و همانجا بخاك سپرده شد . و در ۲۰ جولای ۱۹۰۹ جنازه اش به (پرلاشز)
 Père Lachaise برده شد و در آنجا مقبره ای بیاد بود او برپا گردید؛
 « واشگهای ییکانگن که برای او فرو میریزد .

ظرف خاکستر (۱) ترك خورده ترحم را پر خواهد کرد ،
 زیرا کسانی که برای اوزاری میکنند مطرودین اجتماع هستند
 و مطرودین همیشه زاری میکنند .

« از ناله هائی از زندان ری دینك »

آثار او بترتیب تاریخ چاپ عبارتند از :

۱۸۸۱	اشعار .
۱۸۸۱	شاهزاده خوشحال و حکایات دیگر
۱۸۹۱	جنایت لرد آرتور ساوایل و حکایات دیگر
۱۸۹۱	تصویر دوریان گری
۱۸۹۱	تصمیمات
۱۸۹۱	روح بشر در زیر نفوذ سوسیالیسم
۱۸۹۱	انبار انار
۱۸۹۳	سالومه
۱۸۹۴	ابوالهول
۱۸۹۹	يك شوهر خود سر

۱- Urn ظرف سنگی که تراشهای زیبا دارد و خاکستر مردگان را در آن نگاهداری
 میکند .

- ۱۸۹۹ اهمیت جدی بودن
- ۱۸۹۸ ناله هائی از زندان ری دینک
- ۱۹۰۵ از اعماق
- منتخبات آثار: حاوی شاهزاده خانم پادوآ، يك تراژدی فلورانتین،
 ورا، عکس آقای (و. ه.)، شاهکارهای مقالات، یادبودها، و غیره ۱۹۰۸

اسکار وایلد - مسعود سعد سلمان

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متاثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لختی از درد های درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده و تأثیر قصیده را از حیت لطافت معانی و بیان آلام نهانی به پایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.،

جناب آقای رشید یاسمی ادیب و محقق دانشمند علت جاب شدن دقت خود را به مسعود سعد سلمان چنین شرح میدهند. و گمان میکنم همین چند جمله برای معرفی شاعر زبردست و تیره بخت کافی باشد و شاید هم تا حدی علت اینکه مسعود سعد سلمان با اسکار وایلد (البته تنها از نظر قصیده ناله های از زندان ری دینک - ۱ بمقام مقایسه آمده است روشن شده باشد. يك ادیب حساس با طبعی سرشار از ذوق که در نهایت راحتی و تنعم میز بسته ناگهان گرفتار زندان میگردد. علت زندان هر چه هست پرنده ای آزاد را در میان دیوار های قطور و میله های آهنی محبوس نموده اند، ناله ها از دل تنك بر میکشد و با چشمانی ترسان و فکری پریشان ناظر خرد شدن مقاومت خود در برابر فشار های زندان است، موهایش سپید

میگردد ، دندانهایش میریزد ، بدنش نزار میشود ، روح جوانش می
میرد ، زجرها میکشد و عذاب ها می بیند و از همه بدتر آزاد نیست ، يك
شاعر حاضر است همه چیز را از او بگیرند و آزادی را باو بدهند . شاعر
فقط آزادی میخواهد .

مسعود سعد ، در اوج اقتدار و جاه و جلال ناگهان به تفتین حاسدی
بزندان افکنده شد و سالها در زندان در بند و زنجیر بسربرد زیرا که حرف
پادشاه یکی بود و عدم ثبات قول از پادشاهان سزاوار نبود حکایتی از ثبات
رای پادشاهی که او را در زندان نگاهداشت نقل میکنند :

« روزی در راه بکارگری رسید که سنگی گران به سر نهاده برای
بنای او می برد و سخت ناتوان شده بود . سلطان را دل برحم آمد و
فرمود . بینداز ، کارگر آنرا بینداخت و هم چنان مدت ها آن سنگ در میدان
می بود و اسبان را در حرکت صدمه میرسانید . از سلطان اجازه خواستند
که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته ایم بگذارید اگر گوییم بردارید
حمل بر بی ثباتی قول ما کنند و آن سنگ تا پایان عهد بهرام شاه در میدان
افتاده بود و محض احترام قول سلطان بر نمیداشتند ! »

ناله های این شاعر دل هر شنونده را بلرزه در آورد مگر دل
سلطان را :

گوریست سیاه رنگ دهلیم	خوکیست کریه روی دژبانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان	از بهر خدا اگر مسلمانم

وایلد نکته بین و بسیار حساس که از تنهایی فرار میکرد و همیشه
در میان دوستان و دوستانان خود بسر میبرد و هرگز غذای خود را تنها
صرف نمی نمود دو سال در زندانی کثیف و موحش زندانی شد ، همه چیز را

از او بریدند . روزها به سنگ شکستن ، نساجی ، نجاری و کارهای دیگر
 مجبورش میکردند و شبها نیز اول غروب بایستی بخوابد محل زندگی او
 اطایق نمناک و تاریک بود که با بستری از کاه و ظرفی سفالین تزیین میشد . دستهای
 او که جز با کاغذ و قلم و سیگارهای ته‌پالائی که همیشه برداشت با چیز دیگری
 آشنائی نداشت کلنگ‌ها را روی توده‌های سنگ میکوفت و ناوهای بزرگ را بردوش
 ظریف او نگاه میداشت . موهای مشکی او بسفیدی میل کرد و دندانهای
 زیبایش چون دندانهای پیر مردان سیاه و شکسته و ریخته شد . مغز او را
 آشوبی فراگرفت و آن شاعر حساس و با ذوق و نویسنده نکته بین و زیر
 دست را به مردی پریشان ، عصبانی و کناره گیر بدل نمود که چند سال
 بعد در میان فقر و فاقه رخت از جهان زندگی بدرکشید . این روح بزرگ
 در زندان دچار شدید ترین شکنجه‌ها شد و بالا ترین رنج‌ها را در محیط درد
 آور و محبس تحمل نمود .

« امانه گل سفید چون شیرویه سرخ
 هیچ کدام در هوای زندان غنچه نخواهند کرد ،
 سنگهای سخت ، کاوخته های آجر و شنهای درشت ،
 تنها چیزهایی است که بما میدهند ،
 زیرا شنیده اند که گلها ،
 بانسان معمولی آرامش می بخشند و او را امیدوار میسازند . »
 آیا این ناله‌ها که از زندان (ری دینک) - (نای) (مرنج) برمیآید سوختن
 روحی بزرگ را نشان نمیدهد ؟ آنجا که مسعود سعد نگون بخت میگفت
 بیهش نیم و چوبیهشان باشم صرعی نیم و بصرعیان هانم
 چون سایه شدم ضعیف در محنت وز سایه خویشتن هراسانم

این شعله های روحی بود که میسوخت و گوشه زندان تاریکش را روشن میکرد. مدت زندان مسعود سعد بقولی ۱۳ و بقولی ۱۸ سال بود و مدت زندان وایلد فقط ۲ سال، ولی از آنجا که حساسیت طبع وایلد بمراتب بیش از مسعود سعد بود و محیط آندو نیز تفاوت های بسیاری داشت تأثیری که این دو سال در وایلد نمود خیلی شکننده تر از تأثیر ۱۸ سال زندان مسعود باو بود. مسعود پس از رهایی از زندان توانست سر و وضعی یکار خود بدهد و کاشانه را اکند اش را سر و سامانی بخشید و تا ۱۲ سال بعد یعنی ۸۰ سالگی نیز عمر نماید. در حالیکه وایلد نگویند بخت نه تنها شیرازه زندگانش از هم پاشیده شده بود و بطور ناشناس در یکی از نقاط فرانسه با وضع رقت باری زندگی میکرد بلکه بعد از شکنجه های زندان تنها چهار سال بعمر سراسر محنت خود ادامه داد و در سن ۴۴ سالگی از قید قوانین ظالمانه ای که بارها در مقالات و اشعار و داستانهایش طرد کرده بود رهایی یافت. در حالیکه بنا بقول ژید هفت نفر در پشت جنازه او بودند که همه تا گورستان آنرا مشایعت نکردند و بر روی قبر او فقط يك دسته گل وجود داشت. که آنرا هم صاحب هتل فقیرانه که وایلد آخرین ساعاتش را در آن بسر برده بود فرستاده بود!

با همه اختلاف شرائطی که وایلد و مسعود سعد داشتند در يك چیز مشترك بودند و آن این بود که شاعری خوش ذوق و حساس که زندگانش با راحتی و حتی با وفور نعمت میگذشت و آزادانه در فضای تخیلات خویش پرواز میکرد گرفتار شد و در زندانی متعفن بحسب افتاد این شکنجه جانفرسا که بیش از ظواهر جسمانی به احساسات و افکار شاعر جوان لطمه زد آتشی در دل او بر افروخت که شعله های آن بصورت (از اعماق) و

(ترانه هائی از زندان ری دینك) وایلد و حبسنامه های مسعود سعد
سلمان آتش بجان خوانندگانش زد واشك تحسر از دیدگان دوستداران
شعروادب فروریزانید .

در اینجا وایلد يك برتری بر مسعود داشت و آن این بود که مدت
حبس خود را میدانست ولی مسعود بیچاره در حبس باید بماند ، شاید تا
همین امروز ، شاید سالها ، و شاید تا دم مرگ :

تا زاده ام ای شکفت محبوبم تا مرگ مگر که وقف زندانم
مسعود در دوره حبس خود اگر چه تنها بود ولی اعمال شاقه از
او نمی خواستند اما وایلد ظریف شیک پوش (که خود او خود را (دندی)
مینامد و بعضی از نویسندگان نیز او را نماینده يك جوان شیک پوش
عصر خود دانسته اند و همه چیز او را از نقطه نظر يك (دندی) بحث
نموده اند) هر روز باید سنگها بشکند و زمین را زیر و رو کند ، چرم سازی
کند ، و آهنگری بیاموزد

« کیفها دوختیم ، سنگها شکستیم ،
مته های بزرگ را بحرکت آوردیم ،
قلع ها را کوبیدیم ، و نعره های التماس آمیز کشیدیم ،
در کنار آسیاها از خستگی عرق از سر و رویمان سرازیر شد ؛
ولی بر قلب هر کدام ،
وحشت حکم فرما بود ،
این وحشت چنان عمیق بود ،
که هر روز چون موج شکننده در درون قلب ما میخیزید
و ما سر نوشت تلخیکه در انتظار .

بد بختان و مطرودین است فراموش کرده بودیم .
تا اینکه

اشعاری که مسعود در حبس سروده بارها مرا بسختی متأثر کرده بود
و بنظرم میرسد از لابلای سطور آنها شعله های آتش زبانه میکشد .
بیاد دارم همان اولین باری که قصیده شکوائیه - نالم زدل چونای
من اندر حصار نای - را خواندم اکثر ابیات آنرا بخاطر سپردم و دفعات
بعد هرگز نتوانستم آنرا نا تمام بگذارم و با شوق هرچه تمامتر تا انتهای
این قصائد را میخواندم :

اکنون نیز دریغم آمد که ذکرى از قصائد فوق ننمایم و ناله هائی
که از ارتعاش تارهای دل خونین مسعود سعد برمیاآید نا شنیده بگذارم .
نالم زدل چونای اندر حصار نای

یستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار

جز ناله های زار چه آرد هوای نای

امروز پست گشت مرا همت بلند

زنکار غم گرفت مرا تیغ غمز دای

از رنج تن تمام نیارم نهاد پی

و ز درد دل بلند نیارم کشید وای

کاری تر است بردل و جانم بلا زغم

از رمح آب داده و از تیغ سرگرای

گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف

گیتی چه خواهد از من درمانده گدای ؟

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
 وی دولت ار نه بادشدی لحظه بیای
 ای تن جزع مکن که مجاز نیست این جهان
 وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
 ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد
 وی کور دل سپهر مرا نيك بر گرای
 ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
 ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای
 در آتش شکیم چون گل فرو چکان
 بر سنك امتحانم چون زر بیاز مای
 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گذار
 وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
 ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
 وی آسیای حبس تنم تنگتر بسای
 ای دیده سعادت تاری شو و مبین
 وی مادر امید سترون شو و مزای
 مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار
 این روزگار شیفته را فضل کم نمای

تا زاده ام ای شکفت محبوسم
 تا مرگ مگر که وقف زندانم

بر مغز من ای سپهر هر ساعت
 چندین چه زنی که من نه زندانم
 در خون چه کشی تنم نه زوینم
 در آف چه بری دلم نه پیکانم
 حمله چه کنی که کند شمشیرم
 پویه چه دهی که تنک میدانم
 رو رو که بایستاد شبیدی-زم
 بس بس که فرو گسست خفتانم
 والله که چو گرك یوسفم والله
 بر خیره همی نهند بهتانم
 بر بیهوده باز مبتلا گشتم
 آورد قضا بسمج ویرانم
 بکشف سپهر باز بنیادم
 بشکست زمانه باز پیمانم
 بیهش نیم و چو بهستان باشم
 صرعی نیم و بصر عیان مانم
 غم طبع شد و بول غمها را
 چون تا فته ریک زیر بارانم
 چون سایه شدم ضعیف در محنت
 و ز سایه خویشتن هراسانم
 اندر زندان چو خویشتن بینم
 تنها گوئی که در بیابانم

در زاویه فرنج و تاریکم
با پیرهن سطر و خلقانم
گوریت سیاه رنگ دهلیزم
خوکیست کریه روی دربانم
که اندر جان بیاس بگسارم
که آتش دل باشک بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
امید بلطف و صنع یزدانم
بر دل غم و اندوه پراکنده
جمع است ز خاطر پریشانم
از قصه خویش اندکی گفتم
گر چه سخت بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگیریم
وین بیت همی چو حرز میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان
بهر خدا اگر مسلمانم

هر نیمه شب آسمان ستوه آید
از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدا بگان که و من که
ناکه چو قضا نمود دیدارم

بندیست گران بدست و پایم در
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 بسیار امید بود در طبعم
 ای وای امید های بسیارم
 ناله های سوز آور مسعود سعد چنان لطف و ملاحظتی در برداشت
 که بتمام معنی همان لذتی را که میگویند در غم وجود دارد حس میکردم
 و باز از نو این اشعار را مرور مینمودم .
 سالهای بعد روزی به ترجیح بند (ناله هایی از زندان ری دینک)
 اسکار وایلد بر خوردم و بی اختیار چنان تحت تأثیر آن رفتم که تا تمام
 آنرا نخواندم آرام نگرفتم .
 در اولین فرصت باز آنرا خواندم و هر دفعه چیز های جدیدی
 برای من مکشوف میشد . و مرا بیش از پیش مجذوب و شیفته این ترجیح
 بند مینمود .
 پس از مطالعه آثار و احوال وایلد جاذبه مخصوصی در آثار او
 یافتم که چون آهن ربائی مرا بسوی خود جلب کرد .
 رایحه بهترین عطرها وقتی بعد اشباع رسید نفس را ملول میسازد
 و طبع انسان کسورتی حس مینماید . اما ابخره لطیف و گیرای آثار
 وایلد چنان مرا از خود بیخود نمود که در یک حالت جذبه تصمیم به ترجمه
 آثار او گرفتم و با مایه ای بسیار نا چیز قدم در وادی خطرناکی نهادم که
 عبور از کنار آنرا نیز هرگز بخود اجازه نداده بودم .
 بهر حال شروع کردم و تا کنون چند قطعه از معروفترین آثار وایلد
 را بزبان فارسی ترجمه نموده ام و اکنون نیز اینکار تا اتمام آثار او ادامه

دارد . و نیز رساله مختصری در باره وایلد تهیه نموده ام .
 و چون بواسطه پاره اشکالات چاپ و انتشار این رساله و کلیه آثار
 وایلد یکجا ممکن نیست آنها را جدا جدا منتشر مینمایم تا بعداً همه را
 در يك جا بدوستان ادب و مخصوصاً هنر تقدیم نمایم .
 امید که مقبول طبع آذن افند و نارسائی ترجمه را حمل بر قدرت
 قلم و جملات بسیار لطیف و پر مغز وایلد نمایند . اینك برای اینکه
 خوانندگان وایلد را بخوبی بشناسند آندره ژید که خود از بزرگترین
 نویسندگان عصر حاضر و برنده جائزه نوبل سال ۱۹۴۷ در ادبیات است
 این زحمت را بعهده میگیرد و حقاً هم شناساندن کسی چون وایلد جز
 با قلم دانشمندی چون ژید (که هر دو حساسیتی غیر طبیعی دارند و احوال
 آنها را میتوان تقریباً خارق العاده دانست) شایسته نیست .

هوشنگ ایرانی

خرداد ۱۳۲۷

خاطراتی از اسکار وایلد

بقلم

آندره ژید

ترجمه

هوشنگ ایرانی

خاطراتی از اسکایروایلد

کسانی که در آخرین سالهای عمر وایلد با او ملاقات کردند در مقابل خود موجودی ناتوان و بی ثبات یافتند هرگز به شخصیت عجیب او پی نبردند. اولین باری که با او رو برو شدم در سال ۱۸۹۱ بود در آن موقع وایلد آنچیزی که «ناکری»^۱ بعنوان عالی ترین استعدادهای باطنی ذکر نموده یعنی (جاذبه) را دارا بود. حرکات و نگاههایش با علو و بزرگواری توأم بود. این جاذبه بقدری نیرو داشت که گوئی او را بدنبال خود میکشد و وایلد کاری جز پیروی از آن ندارد. در آن موقع در تمام مجالس صحبت کتابهای او بود، و چندین تماشاخانه لندن نمایشنامه هایش را بمعرض نمایش گذارده بودند. و خود او زیبا، با اهمیت و ثروتمند بود. استغناء طبع و متانت از مختصاتش بشمار میرفت.

گروهی او را چون يك (باخوس)^۲ آسیائی دوست داشتند بعضی با و مانند يك امپراطور رومی هینگریستند و بعضی در او (آپولو)^۳ را هجسم می یافتند. چیزی که مسلم است او درخشان و جذاب بود.

۱ - Thakeray ناکری. نویسنده و تاریخچه نویس مشهور انگلیسی.
۲ - Bacchus نام رومی خدای شراب، یونانیها او را دیونیسوس Dionysus مینامند.

۳ - Apollo نام رومی و یونانی خدای (خورشید - موسیقی - سلامتی - پیشگونی) آپولو عالی ترین نمونه زیبایی جوانی و مردانه بوده است.

وقتی وارد پاریس شد نامش دهان بدهان در شهر پچید، و حکایات بسیار زننده راجع باو شایع گشت. مردم وایلد را با سبکارتی طلائی که همیشه بر لب داشت و گل آفتاب گردانی در دست بنظر خود مجسم مینمودند زیرا او همیشه این قدرت را داشت که چون کسانی که اینروزها بدنبال شهرت میروند بخود قیافه بگیرد و برای تفریح و سرگرمی ماسکی برای خود بسازد که چهره فعال او را از نظرها بیوشاند. در منزل (مالارمه ۱) من حرف زدن او را چون ناطق زبردستی شنیدم. یکی از دوستان وایلد او را برای نهار دعوت کرده بود و در این مجلس از چهار نفر حاضرین وایلد تنها کسی بود که حرف میزد. او خطابه خوان نبود، بلکه مانند قصه سرایان صحبت میکرد. و وقتی که نهار شروع شد بزرگمت برای چند لحظه ساکت گردید. در موقع صحبت صدایش آرام، مؤدب، و روح نراز بود. با لهجه شیرینی بفرانسه صحبت می نمود ولی گاهگاهی برای یافتن بعضی لغات مکث میکرد. طرز تلفظ او حتی برای سخت ترین جملات هرگز يك احساس بیگانگی و تازگی بوجود نمیآورد.

داستانهایی که آنروز برای ما گفت مغشوش و درهم بود. در حقیقت وایلد بما اطمینان نداشت و میخواست ما را آزمایش نماید. از برزگواری یا ابلهی خود تنها چیزهایی را که مورد پسند حضار بود بیان میکرد بهر کدام ظرفی از آن تقدیم می نمود که مزه آن را بچشند، کسانی که چیزی از او نمی پذیرفتند انتظار توجهی حتی خیلی جزئی و بی معنی نیز از او نداشتند. و با اینکه تمام آنها برای او سرگرمی بشمار میرفت بعضی خیال میکردند او را شناخته اند در حالیکه تنها يك قیافه میزبان و اداره کننده

مجلس از او دیده بودند .

وقتی از رستوران بیرون آمدیم دو نفر رفیق ما جلو تر رفتند و من
و وایلد با هم میرفتیم . او تقریباً بطور ناگهانی بمن گفت :

« شما بیشتر با چشمهای خود گوش میدادید ، و بهمین علت این
حکایت را برای شما خواهم گفت :

هنگامیکه نرگس مرد ، بر که لذات او که جای از آبهای گوارا
بود به جامی از اشکهای شور مبدل شد و فرشتکای جنگل مویه کنان به
پیشه ها آمدند تا برای بر که ترانه ها بسرایند و او را آرامش بخشند .
و هنگامیکه دریافتند آب گوارای آن به اشکهای شور تبدیل شده
شکنج های کیسوان سبز رنگ خود را باز کردند و به بر که گفتند :

« ما از این ناشکیبائی وزاری تو برای نرگس در شکفتی نیستیم
زیرا که او بسیار زیبا بود . »

بر که پرسید :

« اما آیا نرگس زیبا بود ؟ »

فرشتگان جنگل گفتند :

« تو خود بهتر از همه میدانی ، او هرگز از کنار ما نمیکذشت در
حالیکه تو را جستجو میکرد ، بسوی تو خم میشد و بتومینگریست و در
آئینه آبهای توزیبائی خود را منعکس میکرد . »
بر که جواب داد :

« اما من نرگس را برای این دوست میداشتم که وقتی او در کنار
من میآرامید و بمن نگاه میکرد ، در آئینه چشمهای او زیبائی خود را
مشاهده می نمودم ! »

همانطوریکه گفتم وایلد در حضور دیگران بر اعمال و گفتار خود
حاشا میگذاشت که آنها را گمراه کند و یا تفریح نماید و بعضی اوقات
برای اینکه آنان را بخشم بیاورد. او هرگز بعقاید دیگران گوش نمیداد
و حتی در مورد افکاری که مال خود او نبود کمی آزرده میشد. اگر ارنمی
توانست به تنهایی بدرخشد در سایه فرو میرفت. و هنگامی می توانستند
او را بیابند که با او تنها می ماندند. و پایین ترتیب، یکه و تنها، او شروع
کرد:

« عمر توتا دیروز چطور گذشته؟ »

و چون تا آن موقع زندگانی من کاملاً معمولی بود چیزهایی که گفتم
توجه او را جلب نکرد. و پس از شرح این مطالب عادی وایلد ناراحت
شد و اخم کرد:

« واقعاً، این تمام زندگانی تو بود؟ »

« بله، تازه ای در آن یافت نمیشود. »

« پس چرا آنها را شرح دادی؟ تو خود باید توجه داشته باشی »
که آنها چندان دلپسند نیستند. در حقیقت دودنیا وجود دارد یکی دنیای
حقیقی است که موجود میباشد بدون آنکه کسی از آن حرف بزند زیرا
برای اثبات وجود آن احتیاج بصحبت کردن در اطراف آن نیست. دیگری
دنیای هنراست، که باید راجع بآن صحبت کنند، زیرا در غیر اینصورت
نمی تواند پایدار و موجود بماند:

« زمانی، مردی بود که برای حکایاتی که نقل میکرد در دهکده

خود محبوب بود. هر صبح برای کار از دهکده بیرون میرفت و عصر
هنگام مراجعت، اهالی ده که از کار روزانه خود خسته شده بودند دور او را

می گرفتند و میگفتند :

« حال ، برای ما بگو ، امروز چه چیزها دیده ای ؟ »

و او برای آنها حکایت میکرد :

« رب النوع کشتزار ها را دیدم که در جلوی خدایان كوچك جنگل

که میرقصیدند بذر میافشاند . »

مردم میگفتند ، و دیگر چه ، باز هم بگو ، واومی گفت :

« هنگامیکه از کنار دریا میگذشتم سه تا از دختران دریا را دیدم

که گیسوان سبز رنگ خود را با شانه های طلا شانه میکردند . »

و باین ترتیب مردم از او دوست میداشتند زیرا برای آنها قصه

می گفت . یکروز صبح مانند همیشه از دهکده بیرون آمد - اما

همین که بدریا رسید سه تا از دختران دریا را دید که گیسوان سبز رنگ

خود با شانه های طلا شانه میکنند و همین طور که براه خود ادامه داد

رب النوع کشتزار ها را دید که در حضور خدایان كوچك جنگل که

میوقصیدند بذر میافشاند وقتی بده مراجعت کرد مردم مانند معمول

از او پرسیدند ، « بما بگو امروز چه دیده ؟ » و او جوابداد ، « هیچ چیز

ندیده ام . »

اینجا وایلد کمی سکوت کرد تا داستان او را در مغزم تحلیل کنم

و سپس ادامه داد :

« من لبان تو را دوست ندارم زیرا آنها متعلق به کسی هستند

که هرگز دروغ نگفته . من باید به تو دروغ گفتن را یاد بدهم تا لبانت

زیبا گردد و چون لبان مجسمه های قدیم انحنای جذاب پیدا نماید .

آیا هرگز دانسته ای هنر چیست و طبیعت کدامست ؟ و آیا هرگز

تفاوت آنها را یافته ای؟ يك گل که طبیعت بوجود میآورد بهمان زیبایی يك کار هنری است، بنا برین تفاوت در زیبایی نیست. پس آیا تفاوت را حس میکنی؟ يك کار هنری همیشه منحصر بفرد است. طبیعت، که هرگز يك چیز پایدار بوجود نمیآورد دائماً آنرا تکرار میکند تا چیزی را که خلق کرده است نابود نشود.

اینهمه گل نرگس وجود دارد اما هر کدام تنها یکروز حق زندگی دارند. هر زمان که طبیعت چیز تازه ای بعرصه وجود میآورد آنرا تکرار میکند. يك غول دریائی میداند که شیه ومانندش درد دریای دیگری وجود دارد. وقتی خدا يك (نرون) يك (برژیا) يك (ناپلئون) میسازد او فقط يك نمونه را تکرار مینماید. ما نمونه های دیگر را نمی شناسیم، اما چه مانعی دارد؟ مهم آنستکه، يك نمونه تکرار شده! زیرا خدا بشر را بوجود میآورد و بشر کارهای هنری را ایجاد می نماید.

بارها بمن معلوم شد که وایلد کاملاً ازاینکه پیشرو ذوق و زیبا - پرستی است اطلاع دارد.

انجیل، وایلد خدا شناس را ناراحت کرده بود. او هرگز معجزات آنرا نمی بخشید و معتقد بود که کارهای هنری معجزات خدا شناسی هستند. و مسیحیت آنها را از (کفر) دزدیده است. او میگفت، وقتی مسیح به (نازارت) مراجعت کرد آنقدر آن شهر تغییر کرده بود که آنرا نشناخت. (نازارت) زمان او بر از بدبختی و اشك و آه بود و اینك این شهر غرق در خنده و شادی بود. وقتی استاد وارد شهر شد دید چند نفر غلام که زنبیل های گل در دست داشتند

بسرعت از پله های سفید عمارت مرمری بالا میروند . او نیز داخل شد و دید دريك سالون ازسناك يشم يکنفر که موهایش با گلهای سرخ آرایش یافته و لبانش شراب آلود است بر تختی مرمرین تکیه کرده است استاد پشت سر او رفت و دستی بشانه اش زد و گفت ،

« چرا عورت را اینطور میگذرانی ؟ »

آنمرد بعقب نگرست و او را شناخت و گفت :

« من جذام داشتم تو مرا بهبودی دادی غیر از این چطور زندگی نمایم ؟ » و استاد سالون را ترك گفت و بخیبان آمد و بعد از کمی راه پیمائی زنی را دید که صورت و لباسهایش نقاشی شده و پاهایش از مروارید پوشیده شده است . و پشت سر او جوانی را دید که باهیجان و سبك چرن شکارچیان قدم برمیدارد . کت او دورنگ بود چشمانش بآن زن خیره شده بود . اما صورت آن زن چون صورت يك الهه دوست داشتنی بود استاد دست جوان را گرفت و گفت :

« چرا تو اینطور باین زن نگاه میکنی ؟ »

جوان باو نگرست و او را شناخت و گفت :

« من کور بودم و تو بینائی مرا بمن باز دادی ، بچه چیز دیگر نگاه

کنم ؟ » و استاد بز نزديك شد و گفت :

« اینراهی که تو میروی راه گناه است ، چرا از اینراه میروی ؟ » و

آن زن او را شناخت و گفت « اینراهی که من میروم راه نشاط آوری است زیرا تو گناهانم را بخشیده ای . »

آنوقت قلب استاد پر از غم شد و خواست از آن شهر برود وقتی

بدوازه نزديك شد ، يك جوان کنار جاده نشسته بود و گریه می کرد .

استاد باو نزدیک شد و مویش را نوازش کرد و پرسید :
« چرا گریه میکنی ؟ »

جوان به بالانگریست ، او را شناخت و گفت ، « من مرده بودم ،
و تو مرا از مرگ بیدار ساختی ، اگر گریه نکنم پس چکنم ؟ »
زمانی دیگر در منزل (بردیا) وایلد مرا از میان تالار شلوغ بکناری
کشید و گفت ، « آیا می توانم سری را بتو بگویم ؟ » و برای من شرح
داد که :

« آيا ميداني كه چرا مسيح مادرش را دوست نداشت ؟ » (او اين حرفها
را ، چنانكه گوئی خجالت می کشد ، در گوش من نجوا كرد .) و آنوقت
پس از سكوت کوتاهی بازوی مرا گرفت و ناگهان خنده بلندی نمود
و گفت :

« زیرا او باکره بود ! »

يكروز صبح وایلد روزنامه ای را بمن داد بخوانم كه در آن
يك منقد ناشی او را تهنیت گفته بود ، برای اینکه بقول او خیالهای خود
را با حكايات شیرین لباس زیبای پوشاند :
وایلد آغاز سخن كرد :

« آنها تصور می کنند تمام عقاید عریان دنیا آمده اند . آنها
نمی فهمند كه من جز از راه حكايات از طریق دیگر نمیتوانم فكر كنم
مجسمه ساز فكر را به (مرمر) ترجمه نميكند ، او با (مرمر) فكر ميكند .
» وایلد معتقد به يك نوع تقدیر در هنر بود و عقیده داشت كه
ایده ها از مردان قوی ترند . او میگفت « . دئونوع همزمند وجود دارند ،
يك دسته به ما سؤال عرضه میدارند و دسته دوم جواب . هر كسی باید

بداند بگدام يك از این دسته ها بستگی دارد . زیرا کسی که سؤال میکند هرگز آن کسی نیست که جواب میدهد . بعضی کارهای هنری هستند که هنوز در انتظار بسر میبرند ، زیرا تا مدتهای طولانی کسی آنها را درك نمی کند ، و علت آن اینست که آنها جوابهایی را نمایش میدهند که هنوز سؤال آنها طرح نشده . بارها سؤال مدت بسیار طولانی بعد از جواب میرسد .

و نیز میگفت :

« روح هنگام نزول در بدن پیر است ، و باید سالها بگذرد تا هم آغنگ گردند . افلاطون جوان سقراط بود . »
بعد از آن تا مدت سه سال وایلد را ندیدم .

يك شایعه پا بر جایی که با شهرت او بعنوان نمایشنامه نویس با هم بوجود آمد عادات غیر طبیعی را به وایلد نسبت میداد و مردم بعضی اصلا از آنها صحبت نمی کردند و بعضی درحالیکه خشم خود را با تبسمی مخفی نموده بودند قرولمندی می نمودند . و اضافه میکردند که وایلد نیز اصراری در مخفی نگاه داشتن آن ندارد و بدون پرده پوشی از آن صحبت میدارد . عده ای این کار او را به از خود گذشتگی تصنعی نسبت می دادند و عده ای به وارسستگی از قیود و بعضی به يك مرض مربوط میدانستند .

این شایعه مایه تعجب بسیار من شد ولی من از وایلد هرگز چیزی که مؤید این نظریه باشد ندیده بودم . اما در همان موقع دوستان قدیمش کاملاً از او دوری گرفتند و نه تنها از ملاقات با او امتناع نمودند بلکه اصولاً منکر آشنائی با او شدند .

يك اتفاقی غیر مترقبه باز ما را سر راه یکدیگر قرار داد .

در ژانویه ۱۸۹۵ خستگی شدید مرا مجبور کرد که بیشتر برای
 بدست آوردن تنهایی تا برای استراحت مسافرتی بنمایم .
 به الجزیره رفتم . و از آنجا به (بلیداه) رهسپار شدم . هنگامی
 که میخراستم از بلیداه به (بیسکرا) بروم همین که از هتل بیرون آمدم
 با کنجکاوی غیر عادی چشمم به تخته سیاه که اسامی ساکنین هتل روی
 آن نوشته شده بود افتاد و بلافاصله بعد از اسم خود نام وایلد را دیدم ،
 من تشنه تنهایی بودم ، با تخته پاك كن اسم خود را از روی تخته پاك نمودم .
 تا ایستگاه راه آهن در شك بودم که آیا اینکار من از پستی نبوده ؟ و
 بالاخره چمدانهایم را عودت دادم و اسم خود را دو باره روی تخته نوشتم .
 در این سه سالی که من وایلد را ندیده بودم (غیر از ملاقات کوتاهی که در
 فلورانس روی داد) او بطور زننده تغییر کرده بود . در نگاههای کمتر آن
 نرمش و لطافت بنظر میرسید .

خنده هایش يك زندگي مخصوصی پیدا کرده بود و خوشحالیش
 مصنوعی و اجباری مینمود . در همان موقع او به لذت بردن مصمم تر
 و کمتر مشتاق به جلب انظار بنظر میآمد . او بزرگتر و شجاعت تر بود و
 بیشتر بخود اطمینان پیدا کرده بود ، با کمال تعجب دیدم که از حکایات
 كوچك صحبت نمیکند و در تمام آن مدت هیچ قصه ای از او نشنیدم . در
 ابتدا من تعجب خود را از یافتن او در الجزیره اظهار کردم ، جواب
 داد ،

” من از هنر فرار میکنم ، میخواهم فقط خورشید را دوست داشته
 باشم“

آیا هرگز توجه کرده ای که خورشید چطور افکار را میزداید و عقل و منطق

را از کار باز میدارد و آنها را به تاریکی فرار میدهد ؛ فکریك وقتي در مصر زندگی میکرد ؛ خورشید مصر را فتح کرد . مدتها در یونان ساکن شد ، خورشید یونان و هم چنین ایتالیا و فرانسه را بحیطه تصرف خود در آورد ، امروز فکر بهم فشرده گردیده و به نروژ و روسیه رانده شده ، جاییکه آفتاب هرگز نمیتابد ، خورشید نسبت به نرحسود است .»

علاقه بخورشید همان علاقه بزندگی بود . این علاقه شاعرانه و ایلد وحشی و خطرناك شد ، سرنوشت تلخی در انتظار او بود و او نمیخواست و نتوانست از آن فرار نماید . مثل اینکه تمام کوشش و نیروی خود را بکار میبرد که تقدیر را بر علیه خود بشوراند و آنرا تا حد امکان پلیدتر نماید . او چون کسی که دنبال وظیفه و شغل خود میرود دنبال لذتش میرفت و میگفت ، « این وظیفه من است که خود را بطور سرسام آوری مشغول نمایم » .»

بعدها (نیچه) چندان مرا تعجب نمیآورد زیرا که شنیدم و ایلد میگفت :

« خوشحالی بیفایده است ! همه چیز جز خوشحالی ! بلکه لذت ، آری لذت ، تفریح . باید آنچهیزی را که غم انگیزتر است انتخاب کرد .» او در خیابانهای الجزیره راه میرفت . و همیشه در میان يك دسته مردم عجیب بود . با هر کدام حرفی میزد - آنها باعث تفریحش میشدند و او نیز سکه های پول روی سر آنها میریخت .

میگفت :

« امیدوارم که این شهر را کاملاً از جاده اخلاق دور نموده باشم .» آنوقت من جواب (فلویر) را بیاد آوردم که وقتی از او پرسیده

بودند چه افتخاری را بزرگتر میدانند . او گفته بود . « افتخار يك نابرد
كننده اخلاق را »

این چیز ها مرا پر از اعجاب ، و تأسف نمود . من از وضعیت
در هم شکسته او ، از کینه توزیها و حملاتی که باو میشد و از ناراحتی
تیره و تاری که او زیر نقاب خوشحالی بی بند و بارش مخفی کرده بود ،
هراسان بودم . یکروز عصر او مثل اینکه خیال داشت هیچ چیز جدی
یار است نگوید . مزاح های او مرا از جا بدر کرد و باو گفتم . صحبت
کردن او بمراتب بهتر و عالتر از نمایشنامه ها و کتابهایش است . چرا
بخوبی حرف زدنش نمی نویسد ؟

وایلد گفت « صحیح است ، آری میدانم که نمایشنامه هایم عالی
نیستند آن مهم نیست ، ولی اگر بدانی چقدر مشغول کننده هستند ! و
اتفاقاً بیشتر آنها نتایج شرط بندی هستند ، مثل (دوریان گری) . من
آنها در طی چند روز نوشتم زیرا یکی از رفقایم ادعا میکرد که من هرگز
يك رمان نخواهم نوشت » و سپس بطرف من خم شد و گفت ، « آیا
میخواهی غم انگیزترین حادثه زندگانی مرا بدانی ؟ من نبوغم را در زندگانیم
صرف کردم ، درحالی که کارهایم را فقط با استعداد فطریم بوجود آوردم .
وایلد از مراجعت بلندن صحبت کرد : چون مارکیز (ك -) او را
متهم بفرار می نمود و سرزنش میکرد . من پرسیدم « ولی میدانم اگر
بلندن بروی چه کار خطرناکی کرده ای ؟ »

« عاقبتش را هیچ کس نمیداند . دوستان من بمن علاقمندند و مرا
محافظت خواهند کرد . محافظت ! چطور میتوانم آنها بدست آورم ؟
تنها راه بدست آوردنش دور شدن از لندن است . من باید هرچه میتوانم

دور تر بروم . ولی دیگر نمیتوانم قدمی فراتر بگذارم . بالاخره باید
تغییری حاصل شود . .

صبح روز دیگر وایلد رو بلندن حرکت کرد . بقیه جریان بخوبی
روشن است « تغییر حاصله » اعمال شاقه در زندان بود .



وایلد از محبس به فرانسه آمد . در (ب-) يك دهكده دورافتاده
نزد يك (دیپ) شخصی بنام سباستیان ملموث تازه وارد شده بود ، او
اسکار وایلد بود . من آخرین نفر از دوستان فرانسویش بودم که او را
ملاقات کردم . خیلی میل داشتم اولین نفر باشم . من بدون خبر قبلی ،
موقع ظهر بمنزل او رسیدم آقای ملموث که برای دوستی با آقای (ت-)
بارها به دیپ رفته بود ، این بار تا نیمه شب بازنگشت هوای سرد و زننده
نزدیکی زمستان را خبر میداد . من تمام طول روز را در ساحل شنزار راه
پیموده بودم و اینك خسته و گلی بودم . چرا وایلد این (ب -) را برای
سکونت اختیار کرده ؟ علامت خوبی نیست شب سر رسید ، و من به تنهامهمان
خانه محل که ملموث نیز در آن سکونت داشت رفتم . ساعت یازده بود .
نزد يك بود از انتظار کشیدن نا امید شوم که صدای چرخهائی بگوשמ
رسید و آقای ملموث مراجعت کرده بودند . او از سرما بیخس شده بود .
و نیز بالا پوشش را در موقع مراجعت کم کرده بود او خوشوقت بود که
پرطاوسی که نوکرش روز قبل برای خوش یمنی آورده بود با کم شدن
تنها بالا پوشش نحسی خود را از دست داده بود . از سرما میلرزید و تمام
هتل برای درست کردن يك مشروب مقوی به جنب و جوش افتاده بود .
او حتی بزحمت با من سلام و علیك کرد . هرگز میل نداشت احساسات

درویش را نزد دیگران فاش کند . و حرفهای هیجان آورو شاید شمانت آمیز من که قبلاً حاضر کرده بودم با یافتن همان اسکار و ایلد قدیمی ، و ایلد نرم ، و قابل انعطاف اولیه نه اسکار و ایلد خشن ، نیرومند و مصنوعی الجزایر در سیاستیان ملموث فرو نشست . من احساس کردم که نه تنها دو سال بلکه چهار یا پنج سال بعقب بازگشته ام ، و همان نگاه اسیر کننده ، همان لبخند گیرا و همان صدا را احساس میکنم .

اودو اطاق از بهترین اطاقهای مهمانخانه را در اختیار داشت و با سلیقه آنها را تنظیم نموده بود . مقدار زیادی کتاب روی میز بود که در میان آنها کتاب (مأمده های بهشتی) مرا که تازه منتشر شده بود بمن نشان داد . کنار اطاق ، در سایه روی يك پایه بلند ، مجسمه (مریم عذرا) قرار داشت .

کنار میز زیر يك چراغ نفتی نشستیم و و ایلد مشروب خود را سر کشید ، اکنون ، در نور چراغ ، بخوبی متوجه میشدم که چطور پوست صورتش خشن و شکسته شده و دستهای او بیشتر از صورتش خورد گردیده همان دستها با همان انگشتانی که هنوز از حلقه های سابق پوشیده شده بودند . حتی آن سنك لاجورد که به حلقه اش آویخته بود و و ایلد خیلی آنرا دوست داشت .

حرفها زدیم . من از آخرین ملاقاتمان صحبت کردم و پرسیدم که آیا او متوجه شده بود که من يك فاجعه ای را برایش پیش بینی کرده بودم .

گفتم ، « تو باید خطری که میخواستی خود را در آن پرتاب کنی
قبلاً حس کرده باشی . »

« البته ! من میدانستم که يك فاجعه ای اتفاق خواهد افتاد هر چه بود من آنرا پذیرفتم . بایستی منتظر این نتیجه بود . فکر کن ! پیش رفتن غیر ممکن بود . و نتیجه بایستی اتفاق افتد . زندان ناگهان مرا عوض کرد من دانستم که (د -) اشتباه میکند . او علت اینکه من زندگانی سابقم را از سر نگرفته ام نخواهد فهمید : و دیگران را متهم خواهد کرد که مرا عوض نموده اند . اما هرگز کسی نمیتواند زندگانی سابقش را از سر گیرد زندگانی من چون يك کار هنری است . يك هنرمند هرگز چیزی را دو بار نمیسازد . هدف من قبل از اینکه بمحبس بروم فقط جلب نظر بود . اما اکنون آن زندگی خاتمه پذیرفته است . »
وایلد سیکاری روشن کرد .

« اجتماع ترسناك است ، او اشخاص را از روی آخرین کارشان قضاوت میکند . اگر من پاریس مراجعت میکردم آنها مرا چون شخص محکومی مینگریستند . من خود را قبل از نوشتن يك نمایشنامه ظاهر نخواهم کرد ، و ناگهان گفت « آیا آمدن باینجا کار صحیحی نبود ؟ رفقای من میخواستند مرا به جنوب بفرستند ، زیرا در اوایل من بکلی فاقد نیرو شده بودم . ولی من از آنها خواهش کردم مرا در نقطه دور افتاده در شمال فرانسه ، جائیکه من هیچ کس را نه بینم ، جائیکه سرد باشد و آفتاب خیلی کم بر آنجا بتابد ببرند . تمام این شرائط در اینجا مهیا است . »

اینجا همه ، مخصوصاً آن کشیش بنظرم خوب میآیند . منظره کلیسای كوچك اولدت بزرگی برای من دارد . به بین : اسم آن کلیسیا ((خانم خوشحال ما)) است . آیا با مزه نیست ؟ و اکنون من اطمینان دارم که نمی توانم (ب -) را ترك کنم زیرا امروز صبح کشیش بمن يك

نیمکت هدیه داده است !

و این افسر های پادگان اینجا ؛ از آنها پرسیدم که اگر کتاب می خواهند بآنها بدهم و چون تقاضا کردند ، برایشان مشغول تهیه تمام رمانهای (دوما ی بزرگ) شده ام . باید اینجا بمانم هان ؛ و کودکان اینجا مرا دوست دارند . روز جشن تولد ملکه يك مهمانی دادم که چهل کودک در آن شرکت کرده بودند ، یعنی در حقیقت تمام مدرسه با معلمشان بافتخار تولد ملکه اینجا بودند . آیا مفرح نیست ؟؟؟؟؟ تو میدانی که من به ملکه خیلی علاقه دارم و عکس او را همیشه با خود دارم .

و در اینموقع به عکسی که بدیوار سنجاق زده بود و نقش ملکه را که نیکلسن کشیده بود نشان میداد اشاره کرد . من برخاستم و عکس را امتحان کردم . زیر عکس يك جای کتاب كوچك گذاشته شده بود . من بکتابها نگریستم ، میخواستم کاری کنم که وایلد جیدی تر صحبت نماید . دو باره نشستم و از او تقریباً با هراس پرسیدم « آیا کتاب (خاطراتی در يك قبرستان گمنامان) را خوانده است ؟ » و او جواب مستقیمی بمن نداد . این نویسندگان روسی آدمهای فوق العاده هستند ، چیزیکه

آنها را اینطور بزرگ میکند ترحمی است که در کتابهای خود جای میدهند . در گذشته من خاطرات مادام بواری را دوست داشتم اما (فلو بر) در کتابهایش خیلی بیرحم است و در آنها هوای خفه کننده وجود دارد . ترحم در ریچه بازی است که يك کتاب می تواند برای همیشه از آن بدرخشد .

میدانی ، فقط ترحم بود که مرا از انتحار بازداشت . درشش ماه اول بطوری من ناراحت و بد حال شده بودم که تصمیم بانتحار گرفتم - ولی آنوقت بدبگران نگریستم : بد بختیهای آنها را دیدم ، و رحم بآنها مرا نجات داد .

اوه ، قدرت اعجاب آور ترحم ! ومن یگروزی رحم را نمی شناختم ،

او این حرفها را بآرامی و بدون خود پسندی ادا کرد .

« آیا میدانی که ترحم چقدر اعجاب آور است . من هر شب خدا را شکر میکنم . آری ، بزانو در میآیم ، و او را شکر میکنم که مرا با ترحم آشنا کرد . زیرا من با قلبی چون سنگ بزندن داخل شدم و فقط در فکر لذت خود بودم . اما امروز قلب من بکلی شکسته است و ترحم بآن وارد شده . اکنون من میدانم که ترحم بزرگترین و دوست داشتنی ترین چیز های دنیاست و بهمین علت من چیزی بر علیه آنها که مرا محکوم کرده اند ندارم ، زیرا بدون آنها من نمی توانستم این تجارب را بیاموزم .

(د -) نامه های ترس آوری برای من مینویسد ، او مینویسد ، که منظور مرا درك نمیکند ، درحالیکه همه مرا با چشم تنفر می نگرند نمی فهمد که چرا من سلاح بر نمی گیرم و بر علیه تمام دنیا بجنگ بر نمی خیزم

خیر ، او هرگز مرا نخواهد شناخت ، نمی تواند بشناسد . در هر کدام از کاغذ هایم برای او مینویسم که راه ما جدا شده است ، راه اولذت است ، اما طریق من طریق دیگری است .

راه او طریق (الکبیادیس) است و راه من طریق (سنت فرانسیس آمیس) است . آیا (فرانسیس) راهی شناسی ؟ آیا ممکن است بزرگترین خوبی را درباره من بنمائی ؟ بهترین کتابی که درباره شرح احوال (نجات دهنده ما) نوشته شده است برای من بفرست . «

من قول دادم و او ادامه داد :

« آری - این اواخر ما يك پاسدار نجیبی داشتیم ، مرد جدایی بود اما درشش ماه اولیه من بکلی بیچاره شده بودم . پاسدار ما آنموقع يك مخلوق وحشت آوری بود . يك یهودی ظالم و بدون تفکر ! »
 من به بیهودگی این عیب جوئی آنی خندیدم و وایلد نیز بخنده درآمد .

« آری ، او نمیدانست چه چیز تازه برای شکنجه دادن ما ابتکار کند تو باید بدانی که آن مرد چقدر خشک مغز بود . اولاً باید توجه کنی که در محبس فقط روزی یکساعت میتوان نور آفتاب را دید ، و آن موقعی است که همه پشت سر هم دایره وار در اطراف حیاط زندان می دوانند . و در این فاصله یکساعت حرف زدن با یکدیگر بکلی غدغن است . تمام زندانیان را مواظبت مینمایند و اگر کسی کلمه ای حرف زد مجازات سختی خواهد دید متبديانی را که تازه بزندان آمده اند از ناشی گری آنان در حرف زدن بدون تکان دادن لب ها میتوان شناخت . تا مدت ده هفته که از حبسم گذشت حتی کلمه به یکنفر جاندار نگفتم . يك روز عصر ، هنگامیکه مثل هر روز پشت سر هم دور حیاط میچرخیدیم ، ناگهان شنیدم کسی اسم مرا صدا کرد . او زندانی پشت سر من بود که گفت « اسکار وایلد ، من برای تو متأسرم زیرا تو بیشتر از من در عذاب هستی » خیلی بخود فشار آوردم که از قیافه ام چیزی معلوم نشود و جواب دادم : « خیر ، دوست من ، ما همه بقدر یکدیگر رنج میبریم . » و از آن روز من دیگر بفکر انتحار نیافتم . باین ترتیب ما بار ها با یکدیگر صحبت کردیم . من اسم او و علت زندانی شدنش را دانستم . نام او (پ -) بود و جوان بسیار خوبی بود ! اما در آنموقع من هنوز حرف زدن با لبان

بیحرکت را خوب نیاموخته بودم و یکروز عصر (س-۳۳) که علامت من بود، و (س-۴۸) بیرون خوانده شدند! و محافظ بما گفت « باید نزد پاسدار زندان بروید! » و چون قلب من پراز ترحم شده بود در آنموقع فقط برای اومی ترسیدم و حتی خوشحال بودم که بجای اومجازات خواهم شد. آنوقت، پاسدار که غولی بیش نبود اول (پ-) را صدا کرد (می خواست ما را جداگانه استنطاق نماید) زیرا مجازات کسی که اول صحبت کرده است دو برابر سنگینی دومی را دارد. معمولاً اولی را دو هفته و دومی را يك هفته در سیاه چال زندانی مینمودند. بنا بر این پاسدار می خواست بدانند کدام يك اول لب بسخن گشوده است. و البته (پ-) گفت که او اول صحبت کرده است. و وقتی پاسدار مرا جداگانه استنطاق نمود من نیز گفتم که اولی من بودم. این مطلب چنان او را بخشم آورد که صورتش از فرط غضب ارغوانی شد زیرا هرگز چنین انتظاری نداشت. فریاد میزد:

« نمیفهمم، پس چرا (ت-) نیز گفته است که اول او صحبت کرده..... »

تو راجع باین موضوع چه فکر میکنی عزیزم او نتوانست بفهمد خیلی از خود بیخود شده بود گفت:

« ولی من دستور داده ام او را چهارده روز در سیاه چال بیندازند حال که چنین است، شما نیز يك حبس چهارده روزه در آنجا خواهید داشت. » خیلی عالی شد، ها؟ آن مرد واقعاً يك ذره قدرت تفکر نداشت، و ایلد کاملاً بنشاط آمده بود خندید و با خوشحالی صحبت را ادامه داد:

« طبعاً ، بعد از آن چهارده روز تصمیم ما به حرف زدن با برجا
 تر شده بود . تو میدانی که مجازات شدن بجای دیگران چه لطفی در بر
 دارد . کم کم ، (انسان همیشه در رتبه که هست باقی نمی ماند .) کم کم
 با همه شروع بصحبت نمودم ! اسم ، تاریخچه زندگی و زمان آزادی از
 حبس هر کدام را يك يك دانستم ، اولین چیزیکه بهر کدام گفتم این بود
 که به محض آزادی به اولین صندوق پست بروید ، آنجا برای شما يك
 کاغذ با مقداری پول امانت گزاریده شده . در میان آنها رفقای خوبی یافت
 میشد . آیا باور میکنی اگر بگویم که تا حال سه نفر از رفقای زندانم مرا
 در اینجا ملاقات کرده اند ؟ آیا اعجاب آور نیست ؟ آن پاسدار بی مغز
 با يك نفر آدم به یار خوب عوض شد . بعد از آن توانستم هر چه را که
 میخواستم بخوانم . اول بفکریونانیها افتادم و چیزهایی را که از آنها لذت
 میبرد تهیه کردم . ابتدا کارهای سوفوکلس (۱) را خواستم ، اما او مطابق میل
 من نبود . سپس متوجه نویسندگان مذهبی شدم . آنها هم نتوانستند توجه
 مرا جلب نمایند . و ناگهان بفکر دانته (۲) افتادم . او ، دانته ! من هر روز
 کارهای دانته را بزبان ایتالیائی ، ورق بورق مطالعه کردم . اما نه
 (پورگاتوری ۳) و نه (بهشت) او برای من ساخته شده بود . ولی (جهنم)
 او ! غیر از محبت هیچ چیز نتوانستم تقدیم آن کنم ،
 جهنم ، آبا ما در آن زندگی نمی کردیم ؟ آری جهنم همان زندان
 بود . »

۱ - Sophocles نمایشنامه نویس مشهور یونانی

۲ - Dante نویسنده بزرگ ایتالیائی

۳ - Purgatory

همان شب او از شالوده نمایشنامه ای راجع به يك (فرعون) و يك حكایت خیالی از (یهودا) صحبت میکرد .

فردا صبح وایلد مرا به يك خانه كوچك زیبا برد ، که در نزدیکی هتل اجاره کرده بود و مشغول مبل کردن آن بود . خیال داشت در آنجا نمایشنامه هایش را بنویسد . باین ترتیب که اول (فرعون) ، و بعد يك (آشاب وایزابلا) ، داستانی که بطرز شگفت آوری از آن صحبت میکرد ، تهیه نماید .

کالسکه ای که باید مرا ببرد حاضر است . وایلد هم سوار شده که تا فاصله کوتاهی با من همراهی نماید . او از کتاب من صحبت مینماید و آنرا صمیمانه تمجید مینماید . کالسکه توقف کرد وایلد بیرون رفت و خدا حافظی نمود . و ناگهان گفت :

« توجه کن عزیزم ، تو باید يك چیز را بمن قول بدهی ، کتاب (مائده های بهشتی) تو خوب است ، خیلی خوب است ، اما عزیزم ، قول بده که دیگر (من) ننویسی ، در هنر شخص اول وجود ندارد . »
وقتی به پاریس باز گشتم ، اطلاعاتی را که داشتم به (د -) دادم او اعلام کرد :

« اینها تمام مزخرف است وایلد قادر به تحمل عذابهای طاقت فرسا نیست . من او را بخوبی میشناسم ، او هر روز بمن کاغذ می نویسد . گمان نمیکنم که او اول نمایشنامه خرد را تمام کند و بعد نزد من بیاید او هرگز در تنهایی کار بزرگی نمیتواند بوجود بیاورد ، يك محرک برای جلب توجهش لازم دارد . او بهترین اثرش را موقعی که با من بود نوشت این کاغذش را به بینید »

(د -) کاغذ را برای من خواند . در آن وایلد از (د -) عاجزانه تقاضا کرده بود که بگذارد (فرعون) را براحتی تمام کند . و پس از آن ، پس از تمام شدن آن بنزد او باز خواهد گشت و کاغذ با این جمله پر شکوه خاتمه پیدا کرده بود :

« و آنوقت ، من بار دیگر فرما مرمای زندگانی خواهم بود ! »
کمی بعد از آن وایلد به پاریس مراجعت کرد . نمایشنامه نوشته نشده بود و بعدها هم برشته تحریر در نیامد . وقتی اجتماع بخواهد بشری را نابود سازد ، بخوبی میدانند که چه چیز لازم دارد ، و وسائل و حشتناک تر از مرگ در اختیار اوست .

وایلد در مدت دو سال بسختی رنج برده بود ، و آرزوهایش در هم شکسته شده بود . در طی چند ماه اول او هنوز میتوانست صوری خیالی از خود ابتکار نماید اما بزودی آنرا نیز از دست داد ، در حقیقت تسلیم شد . برای او چیزی جز یاد بود تأسف آور گذشته و اینکه چه بوده است باقی نماند . هنوز کمی از شخصیت او باقی بود ، و گاهی آنرا بکار می برد . گوئی میخواست بفهمد که آیا باز هم میتواند فکر نماید . اما این شخصیت چیزی در هم خورد شده ، غیر طبیعی و عذاب دیده بود . بعد از آن وایلد را فقط در مرتبه دیدم . یکروز عصر هنگامیکه با (ژ -) در کنار ساحل سن راه می رفتیم شنیدم کسی مرا بنام صدا کرد برگشتم و وایلد را دیدم ! چندر عوض شده بود !

او گفته بود ، « اگر من قبل از نوشتن نمایشنامه ام در اجتماع ظاهر شوم مرا محکوم خواهند دانست و تقصیر مرا ثابت شده و مسلم فرض خواهند کرد . »

و اکنون بدون نمایشنامه بازگشته بود . و وقتی بعضی از درها بروی او بسته شد او دیگر در جستجوی مدخلی بر نیامد ، بلکه چون دربدران مراجعت کرد . دوستانش سعی کردند او را کمک کنند ، یکی سعی میکرد راه حلی برای اصلاح وضع او پیدا نماید ، دیگری او را به ایتالیا برد . اما وایلد بزودی فرار کرد و بعقب بازگشت . آنهاکه بیشتر از همه نسبت باو وفادار ماندند بارها بمن گفتند که وایلد نا پدید شده است . تصمیم گرفتم او را مانند دفعه گذشته ، ملاقات کنم . وایلد در صحن يك کافه نشسته بود . دستور داد دو گیلان (مخلوط) برای من و (ژ -) بیاورند . من طوری نشستم که پشتم بطرف گذرندگان بود . وایلد متوجه شد و آنرا حمل بر خجالت ابلهانه من نمود و من متأسفم که باید اقرار کنم زیاد هم بی انصافانه قضاوت نکرد .

او گفت ، ” اوه ، بیاپهلوی من بنشین ، (او يك صندلی پهلوی خودش بمن تعارف کرد و گفت .) اینروز ها من کاملاً تنها مانده ام ؛ ” وایلد هنوز هم بخزبی ملبس شده بود . اما کلاهش دیگر براق نبود ، یقه او باز همان برش قدیمی را داشت ، اما آنطور اطو کشیده و آهاری نبود و آستین های کتش ساییده شده بودند .

با يك حالت غرور آمیز گفت ، ” یکدفعه وقتی (ورن) را ملاقات نمودم از خجالت سرخ شدم . در آنموقع من ثروتمند ، خوشحال محترم بودم . اگرچه او مست بود اما احساس کردم که راه رفتن با او باعث بالا رفتن اهمیت من است ”

و در اینجا او از ترس اینکه مبادا باعث رنجش (ژ -) بشود ناگهان لحن صدایش را تغییر داد و خواست قیافه متانت آمیزی بخود

بگیرد اما حرف زدش بیشتر دچار لگنت شد . وقتی بر خاستیم و ایلد
برای پرداخت حساب اصرار کرد .

چون خواستیم خدا حافظی بنمائیم و ایلد مرا بکناری کشید و با
صدایی آهسته و مفشوش گفت ، ” کوش بده ، تو باید حساب را پردازی
. من بکلی فاقد “

چند روز بعد من او را برای آخرین بار دیدم . و اجازه میخواهم
فقط یاد کنم ، چیزی از مطالب در رد گفتگورا تذکر بدهم : او برای قادر نبودن
خود به بکار بردن هنرش ناله و زاری میکرد . باو یاد آوری کردم که
بخود قول داده بود بدون يك نمایشنامه به پاریس مراجعت نماید . او
حرف مرا قطع کرد ، دستش را روی دست من گذاشت و با نگاه غمناکی
که بمن کرد گفت :

” هرگز نباید از کسی که در امتحان مردود شده است بازخواست
کرد . “

اسکار و ایلد در يك هتل فقیرانه که در کوچه (هنرهای زیبای)
پاریس است جان سپرد . هفت نفر جنازه او را مشایعت کردند ولی همه
تا آرامگاه ابدیش نرفتند . چند تاج گل روی قبرش قرار داشت که فقط
یکی از آنها نوشته ای ضمیمه داشت . این تاج گل را صاحبخانه اش
فرستاده بود و روی آن جمله (به مستأجرم) خوانده میشد .

.....

ناله‌هایی از زندان ری دینک

از

اسکار واپلد

ترجمه

هوشنگ ایرانی

او نیم تنه از خوانی خود را پوشیده بود ،
 برای اینکه خون و شراب هر دو قرمز هستند ،
 و در آن هنگام دستهای او آلوده بخون و شراب بودند ،
 هنگامی که او را در باین آن جسد بیجان یافتند ،
 جسد بیجان زن بیچاره ای که او دوست میداشت ،
 و در بسترش بقتل رسیده بود .

او بسوی قاضیها رفت
 با لبها - خاکسپاری رنگ و مندرس
 و یک کلاه کپی شکسته .
 قدمهای او با اراده و سبک بنظر میامداد
 اما من هرگز هیچ مردی را ندیده بودم
 که اینطور با ولع و اشتیاق به روشنائی روز خیره شده باشد

من هرگز مردی را ندیده بودم که اینطور
 خیره و با دقت نگاه کند
 به آن خیمه کوچک آبی رنگی
 که زندانیها آسمانش مینخوانند ،
 و تکه ابر های موایی که با ،
 باه بانهای قرمز مکه داشته .

در رنج و عذاب من با دیگر موجودات ،
 در میان سیاه چالهای زندان بسر میبردیم ،
 و میخواستیم بدانیم آیا گناه او
 بزرگ بوده یا کوچک ،
 که صدای آهسته ای پشت سر من بنجوا گفت ،
 « مردك بايد در هوا معلق بزنند »

خدای عزیز : بنظر رسد دیوار ها ، دیوارهای محبس
 ناگهان دو هم خورد شدند ،
 و آسمان بالای سر من تبدیل بیک
 کلاه فولادین سوزانی شد ،
 و اگرچه من يك روح فشرده ای در رنج و عذاب بودم ،
 ولی درد خود را حس نمیکردم .

من فقط دانستم که چه افکار و هشتناکی
 قدمهای او را تند مینماید ، و چرا
 اینطور مشتاقانه و با ولع
 به این روز درخشان خیره شده است
 او زنی را که دوست میداشته بقتل رسانیده است
 و بنا بر این باید بمیرد .

بگذار همه بشنوند و بدانند ،
که هرکسی آنچه را که دوست میدارد میبخشد ،
بعضی با يك نگاه ،
بعضی با يك تملق ،
پست فطرتان آنها با يك بوسه انجام میدهند
و مردان دلاور با يك شمشیر ؛

بعضی در جوانی عشق خود را میکشند
و بعضی هنگام پیری ؛
بعضی حلقوم را با دستهای مصمم خود میفشارند ،
و بعضی با دستهای دطلا ،
مهربانترین آنها هاقو بکار میبرد ، زیرا
مرده خیلی زود تر سرد میشود

بعضی مدت کوتاهی دوست دارند و بعضی خیلی طولانی
گروهی میفروشند و گروهی میخرند
بعضی با اشکهای فراوان ،
و بعضی حتی بدون يك آه ؛
زیرا هر کدام از آنها آنچه را که درست میدانند بقتل میرسانند ،
ولی همه باید بپورند .

آنها نباید بمیرند . با مرگی محقق آمیز
در يك روز خفه کننده از فشار زجرها و تهمت ها ؛
با يك حلقه طناب بدور کردن ؛
و يك تکه پارچه روی صورت ؛
و با پاهای دراز شده روی زمین
در يك فضای خالی نفرت آور گرارده نخواهند شد .

آنها نخواهند نشست با مردان ساکتی که هر
شب و روز آنها را مراقبت نمایند ؛
و مواظب آنها باشند حتی وقتی که سمی میکنند گریه اما بند
حتی وقتی که میخواهند دعا بخوانند ؛
مواظب آنها باشند تا زمانی که خودشان
طعمه زندان را از آن نربایند .

آنها هنگام بیدار شدن در طلوع فجر
اطاق خور را مملو از صورتهای وحشت آور نخواهند دید .
نماینده مذهبی لرزان با لباس سفید .
رئیس شهربانی با قیافه جدی حاکی از خبت طینت .
و حاکم سرا یا در لباسهای سیاه پراق
با طومار زره « حکم اعدام » .

آنها با حجله تأثر انگیزی از جا برنخواستند خواست
تا لباسهای متهمین را در بر نمایند ،
در حالیکه يك دكتر خشن با دقت آنها را مینگریه ،
و تشنجات عصبی و تشبیهات تازه آنها را یاد داشت میکند ،
و با انگشت سیاه ساعتی را نگاهداشته است كه يك تك ضعیف آن
مثل ضربات وحشتناك يك چکش است .

آنها خبر از تشنگی کشنده ای ندارند که
گلوی شخص را خشك میکند ، قبل از اینکه
جلاد با دستکشهای چرمی خود بدرون قتلگاهی که
منافذش را برای جلوگیری از بیرون رفتن صدا مسدود کرده اند بخزد
و گلو را با سه رشته چرمی به بندد
تا دیگر احساس تشنگی ننماید .

سر آنها در موقع گزارش دادن مأمور اموات
پایین افناده هست ؛
وندای روح ترسان و سرگشته ایشان
با آنها معاودگفت که آنها بمرده اند
تا تابوت خود را در موقعیکه بداخل
آنها حفره چندی آورده میشود معاودت کنند .

آنها از پشت يك سقف كوچك خیمه ای

به فضا خیره نگاهندشد :

و با لبان خشك شده چون خاك رس

برای پایان یافتن عذاب خود دعا نگاهند کرد :

وروی گونه های لرزانشان

بوسه (کایافاس) را احساس نگاهند شود .

زندانی ما شش هفته در محوطه زندان بالا و پائین مرفت ،
 با لباس کهنه خاکستری :
 و کلاه کپی که بر سر داشت ،
 قدمهایش سبک و آرام بنظر میرسیدند ،
 ولی من هرگز مردی را ندیده بودم
 که اینطور خیره و با اشتیاق به روزنگاه کند .

من هرگز مردی را ندیده بودم
 که با چشمانی چنین موشکاف خیره شود
 به آن خیمه آبی رنگی
 که زندانیان آسمانش میخوابانند .
 و بهر تکه ابر سرگردانی که با خود
 کت پشمی که تار و پودش بهم خورده است میکشد .

او دستهایش را در هم نفشرد ، مانند
 مردان بی اراده ای که جرئت نمیکنند ،
 « نا امیدی ، را که مزورانه جای خود را
 با « امید ، عوض کرده است عقب بزنند :
 او فقط بغورشید چشم دوخته بود ،
 و هوای لطیف صبح را نوشید .

او نه گریه کرد و نه دستهایش را بهم فشرد .
نه نگاههای التماس آمیز نمود ، و نه از درد بغود پیچید .
بلکه هوا را چون
داروی شفا بخشی فرو میداد .
و با دهان باز نور آفتاب را آنچنان بلع میکرد .
که گویی هراب مینوشید !

در رنج و عذاب ، با دیگر موجودات ،
در میان سیاه چالهای زندان بصر میبردیم ،
و غافل و بیضیال از گناهان پررك و کوچکی
که مرتکب شده بودیم ،
با نگاههایی که از اعجاب کدرو خوه شده بود چشم دوخته بودیم .
به مردی که باید بد او آویخته شود .

و عجیب بر ده گشتن او را با تدمهائی چنین
ساک و آرام منکریم ،
و عجیب بود دیدن اینکه او
چنان خیره و مشتاقانه به رود نگاه میکند
و عجیب بود فکر اینکه او
چنین وام سنگینی را باید بپردازد

دیوارهای زندان هر دوی ما را در بر گرفته بودند
و هر دو ، مطرود از اجتماع بودیم :
دنیا ما را از قلب خود ،
و خدا از ظل عنایتش بیرون انداخته بود ،
و دستگاه آهنین عدالت که در انتظار گناهکاران است
ما را در دام خود گرفتار ساخته بود .

دَمین طُور با چشمان متجسس وحد سیات خسته گننده
او را روز بروز ، چون قراولان ، می‌نگریستیم ،
و با دقت فکر میکردیم که ممکنست هر يك از ما
بچنان سرنوشتی گرفتار آید :
برای اینکه هیچ کدام از ما نمی‌تواند بگوید
در کدام جهنم سوزانی روح نامرئی اوسرگردان خواهد شد

بالاخره رفت و آمد آن (مرده)
به تالار محاکمه و به نزد قضات قطع شد ،
و من میدانستم که او اکنون در جایگاه
سیاه رنگ و وحشتناك متهمین بر پا ایستاده است ،
و دیگر هرگز صورت او را
در دنیای زیبای خدا نخواهم دید .

مانند دو کشتی محکوم بقنا که در بحبوحه طوفان بیکدیگر می‌رسند
ما از پهلوی یکدیگر گذشتیم :
اما هیچ علامتی بین ما رد و بدل نشد و هیچ حرفی بیکدیگر نزدیم .
یعنی در حقیقت حرفی نداشتیم که بگوئیم .
زیرا نه در يك شب مقدس
بلکه در يك روز پر از خجالت یکدیگر را دیده بودیم .

دیوارهای زندان هر دوی ما را در بر گرفته بودند
و هر دو، مطرود از اجتماع بودیم :
دنیا ما را از قلب خود ،
و خدا از ظل عنایتش بیرون انداخته بود ،
و دستگاه آهنین عدالت که در انتظار گناهکاران است
ما را در دام خود گرفتار ساخته بود .

در محوطه گناهکاران سنگها بسیار سخت،
 و دیوارهای نمناك بسهار بلند هستند ؛
 و در آنجا بود که او در زیر آسمان سربیی رنگ
 هوا را می بلعید ،
 و در هر طرفش يك نكهبان راه معرفت ،
 برای ترس از فرار مردی که باید بگریه .

و هم چنین او روز و شب دردناك خود را
 با همانها تیکه او را محافظت میکردند بسر میبرد ؛
 همانها تیکه او را محافظت میکردند هرگاه میخواست بگریه ،
 و یا وقتی زانو بزمین میزد که دعا بخواند ،
 همانها تیکه او را محافظت میکردند که مبادا
 طعمه قربانگاه را از آ ۵ بر باید .

حاکم برای حفظ مقررات
 خیلی سخت گیر بود ؛
 دکتتر میگفت

مرك فقط يك فعل و انفعال علمی است ؛
 و هر روز دو مرتبه نماینده مذهبی میامد
 و چند حدیث و آیه بگوش او میخواند .

واو روزی دومرتبه سه‌گزار می‌کشید
ولیوانت آبیرو خود را مهنوشید ؛
روح او مصمم و آرام بود و هیچ
جای پنهائی برای ترس باقی نگذاشته بود ؛
او حتی بارها گفت که خوشحال است ،
در حالیکه دستهای جلاد نرو پیکتر می‌شد ،

هیچ کدام از معاف‌ظین جرئت نکردند پرسند ،
که چرا او چنین چیز عجیبی گفت ؛
زیرا کسی که تقدیر برایش نگهبانی ، را
بعدموانت شغل تعیین کرده است ،
باید دهانش را قفل نماید ،
و صورتش را با يك ماسك تغییر ناپذیر بدون احساسات پوهاند .

برای اینکه در غیرابصورت او تحريك خواهد شد
و سعی خواهد کرد که دلداری بدهد و از رنج و درد زندانی بکاهد ،
اما از دست د عواطف بشری ، چه برخوردار خواهد آمد
وقتی در سیاه چال آدم کشها محبوس باشد .
و کدام بیان آرام‌کننده‌ای در چنین جائی
می‌تواند باعث كمك و راحتی يك بنی نوع بشود ،

پای کوبان ؛ با قدم‌هایی چون مستان اطراف محوطه
بهشت مطرودیت را می‌پیمودیم
به چیزی توجه نداشتیم و بخوبی میدانستیم که ما
سپاه جاویدان ابلیس می‌باشیم
و با سرهای تراشیده و پا های سربی
هروسکهای مستغره‌ای بیش نیستیم .

ما طناب های قیر آلود را
با ناخنهای خونین و سائیده شده خود تکه تکه میکردیم ،
در ها را تمیز می نمودیم و کف اطاقها را شفاف و درخشان میساختیم
و پله های براق را با دقت می شستیم
و دسته بدسته ، مخته های کف سالنها را با صابون شستشو میدادیم
و با سطل ها سر و صدا راه می‌نذاختیم .

کیفها دوختیم و سنگها شکستیم
مته های بزرگ را بحرکت آوردیم
قلع ها را کوبیدیم و نعره های التماس آمیز کشیدیم
درکنار آسیا ها از خستگی عرق از سر و رویمان سرازیر شد
ولی بر قلب هر کدام
وحشت حکمفرما بود .

این وحشت چنان عمیق بود
که هر روز چون موج شکننده ای در درون قلب ما میخزید
ما سر نوشت تلخی که در انتظار
بدبختان و مطرودین است فراموش کرده بودیم ؛
تا اینکه یکروز وقتی از کار مراجعت میکردیم
از قبر تازه کنده شده ای گذشتیم .

آن حفره زره رنگ ، بادهان چاك خورده اش
در انتظار يك موجود انسانی خمیازه میکشید
خاك گور برای خوت نازه
بسوی دیواره سمنی تشنه بغرش در آمده بود ،
و ما میدانستیم هنگامیکه شفق زیبای صبح آغا زگردد
يك زندانی باید آویخته هود

ما براه خود ادامه دادیم ، باروحی آشفته از
تصور ، مرك ، نیستی و وحشت
جلاد با انبان کوچکش
طعنه زنان و بازبان بازی در تاریکی فرو رفت
و هشت همه مردان بلرزه در آمد هنگامیکه
هر کدام بدرون گور دمره دارش میخزید

انشب ، دالانهای خالی زندامت
 پر از اشباح خیالی ترس بوه
 و در بالا و پائین آن سه آهنین
 صدای پائی شنیده نمیشد
 و از میان میله های آهنی که ستارگان را از نظر هفتی میکردند
 صورتهای پریده رنگ و متجسمی هویدا بودند

او چون کسی که در چمن خرم و ریانی
 امیده باشد و رؤیاهای شیرین به بیند ، دراز کشیده بود ،
 نگهبانان او را همانطور که خوابیده بود مراقبت میکردند
 و نمی توانستند بفهمند
 چگونه ممکن است اینطور آرام خوابید
 در حالیکه جلاد بالای سر انسان ایستاده است .

اما خواب برای کسانی که تا حال
 گریه نکرده اند و اکنون باید بگریند وجود ندارد
 و بنا بر این ما احمقها ، بی اراده ها ، ترسوها
 شب بی انتها را به بیداری سرسام آوری گذرانندیم
 و در مغز هر کدام با درد و شکنجه
 وحشت های تازه ای رسوخ پیدا میکرد

و بهار وحشت آور است گه انسان
گناه دیگری را حس کند
زیرا شمشیر گناه در قلب ما
تادسته مسموم آن فرو رفته بود
و اشکهای ما چون تیر مذاب ،
برای خونی که ما نریخته بودیم فرو میریخت

و مستحظین با گفشهای لایتنیکی
به پشت درهای قفل شده میخزیدند
و از شکافهای آنها با چشمان متعهر
صورت‌های خاکستری را در حال سجده میدیدند
و تعجب میکردند که چرا مردائیکه هرگز دعا نکرده بودند
اینک برای دعا زانو بر زمین زده اند -

تمام شب را ما بدعا و ذاری گذرانندیم
چون کسانیکه روی جسد مرده ای مویه مینمایند .
و اشباح ترسناک بیه شب
مانند گلها و نوارهای سیاه روی اتومبیل مردگان جلوه میکرد
و احساس بشیمانی در ما
چون شراب تلخ در اسفنج نفوذ مینمود .

خروس خاکستری خواند ، خروس قرمز پهدا در آمد
ولی روز هرگز نرسید :
اشباح منحنی و خمیده ترس
در گوشه هائی که ما خزیده بودیم درهم می پیچیدند .
و گوی ارواح خبیثی که شبها بحرکت در میایند
جلوی ما برقص مشغول شده بودند .

آنها گاهی مخفی میشدند و گاهی بسرعت قدم برمیداشتند
چون مسافرینی که در میان مه راه میروند
آنها ماه را با رقص مرك خود که
از پیچ و تابهای فریبنده و چرخیدن ها ترکیب یافته بود مسخره میکردند .
و با قدمهای منظم و ابهت نفرت آوری
اشباح میعادگاه خود را فرا گرفته بودند .

جاروکنان ، در حال درو ، سایه های خیالی را دیدم
که دست بدست میکردند
دسته ، دسته روی جاده ای خهالی
چون برهنه خوشحالان پای میکوبیدند
و محکومین خیالباف چون بادی که بروی شنها هوزد
از آنها نقش و نگار درست میکردند .

در حالیکه چون هروسکان خیمه شب بازی میچرخیدند
روی پنجه های پا تند وریز قدم برمیداشتند
ولی بانوای نی (وحشت) هم چنانکه
ماسکهای ترس آورشان را همراه داشتند گوش ها را پرمیکردند .
سرود خود را خیلی بلند و طولانی میخواندند
زیرا میخواسته مرده ها را از خواب بیدار کنند.

فرهاد میکشیدند ، « او هو ! دنیا پهناور است
اما عضلات زنجیر شدگان از کار باز خواهد ایستاد
وینک یا دو بار ضاس انداختن
بازی مردان است
ولی دره خانه مرموز جزا ،
کسیکه با (کناه) بازی کند ، هرگز نخواهد برد . »

این اشباح فریبنده که اینطور وحشیانه قهقهه میزدند
موجودات مجسمی نبودند ؛
برای مردانیکه (زندگانی) آنها در لابلای زنجیرها گرفتار است
و پا هایشان باید همیشه بسته باشد
آه ! زخمهای مسیح ! آنها هم چیهوهای زنده ای بودند
که نگاه بآنها لرزه بر اندام میانداخت .

دور تا دور و حلقه وار ، دو بدو با تبسم های بیروح و جامد
گوئی باهنگ والس میچرخیدند
گروهی با قدمهای خود پسندانه و غیرطبیعی
چون جاسوسان و مجرمین از پله ها بیالا میخزیدند :
و با پوزخند های مرموز و نا پیدا ونیم نگاههای چا پلوسانه
ما را درخواندن دعا هاری میکردند .

باد سحری بموج درآمده بود
ولی شب هنوز ادامه داشت
و درکارگاه عظیمش ، تارهای تاریکی
آهادر خزیدند تا تمام نخها بافته شدند
و ما درحالیکه دعا میخواندیم ، ترس بر ما مستولی شد
زیرا تضاد و خورشید نزدیک میشد .

باد همه کنان در اطراف
زدان گریانت می پیچید
چنانکه ما احساس میکردیم که دقایق چون چرخ فولادین دنداندار
خود را بسختی و آهستگی روی زمین میکشاندند
ای باد غران ! چه گناهی مرتکب شده ایم
که چنین فاضی جا بری برای ما تعیین شده است

بالاخره من میله های شبج مانند پنجره را بنظر آوردم
که چون شبکه ای که در يك قطعه سرب كنده شده باشد
روی دیوار شسته ای كه درست رو بروی تخت خواب
تخته ای من قرار داشت می لغزید
و میدانستم که در دنیای زیبای خدا
روسنی سحر افق را بر يك قرمز در آورده است.

ساعت شش صبح محبسه هایمان را تمیز کردیم
و در ساعت هفت تمام چیزها مرتب بود
ولی درهمه جای زندان طنین و غرش
بالهای عظیم و پرقوتی احساس میشد
زیرا رب النوع مرك با نفس سرد خود
برای گشتار داخل شده بود.

او نه با تشریفات غیره گذنده آمده بود
و نه سوار براسب اصیل مهناب رنگی بود
سه متر طناب و زمینی هموار
تنها اشیاء لازم برای هر یک داراست
از آنرو (فرستاده مرك) با ریسمان (جزا)
برای انجام مأموریت مخفی خود آمده بود.

ما چون مردانی بودیم که در درون يك مرادب متعفن
با سینه میخزند
جرئت داشتیم که دعائی زمزمه کنیم
و یا درد خود را ابراز نمائیم
يك چیزی در همه ما مرده بود
و آن امید بود.

زیرا عدالت اجتماعی بی رحمانه برای خود ادامه می دهد
و هرگز منحرف نخواهد شد
او با ضربه کشنده ای که دارد
ضعیف و قوی را بدون استثنا هلاک می سازد .
او با پاشنه های فولادینش قویان را با مال می کند
او، آه جانی خون آشام .

باز پائنهائی که از تشنگی ورم کرده بود
در انتظار شنیدن ضربات ساعت هشت بودیم
زیرا ساعت هشت لحظه تعیین سرکوفتی است
که یکی از افراد بشر را به لعنت ابدی دچار می سازد
و تقدیر هم برای بهترين مردان ، وهم برای بدترین آنها
تنها يك حلقه طناب بکار می برد.

ما دیگر کاری جز انتظار کشیدن برای
رسیدن (دستور) نداشتیم
بنا بر این ، چون مجسمه های سنگی در درون يك دره دور افتاده
ساخت و بدون فهم و شعور نشستیم
اما ، چون دیوانه ای بروی يك طبل
قلب هر کدام از ما بسختی و سرعت میزد

با يك لرزه ناگهانی ساعت زندان
در هوای مرتعش زندان طنین انداخت
و مانند زاری و غرش سهمناك يك جذامی از درون لانه اش ،
که مرداب و منجلاب را ترسان و هراسان میسازد
از تمام زندانها ناله های مذبوحانه ای
حاکی از بیچارگی و ناامیدی برخاست.

و چون کسایکه چیزهای هول آوری را
در خواب می بینند
ما آن طناب علفی چرب را
که به تیر آهنی سپاه ونکی بسته شده بود بنظر آورده ایم
و شنیدیم که (دام جلاد) صدای دعا و
با يك جیغ دردناکی خفه کرد.

ورنجی که او را آچنان لرزاند
که فریادی آنطور سهمناک ~~کشید~~،
و آب حس اندوه و حشiate و آن عرقهای خونین را
هیچ کس مانند من درك نمی کند
زیرا کسی که پیش از يك بار عمر مینماید
پیش از یکبار باید بمیرد .

در هیچ قلنگاهی هنگام روز
کسی را بدار نمی‌آورند :
زیرا یا قلب کشتی خیلی ضعیف است
یا صورت او خیلی رنگ پریده میباشد
و یا چیزی در چشمان او نوشته شده است
« هنگام روز هیچ کس نمی‌تواند بآن بنکرد.

آنوقت آنها ما را تا نزدیک ظهر نگاهداشتند
و سپس رنگ را نواختند
وزندانبانان با دسته‌کله‌های صدا دار شات
محبس‌های سراها گوش ما را گشودند
و هر کدام از جهنم جداگانه اش
روی پله‌های آهنی سرازیر شدیم.

در میان هوای جانیبخش خدا بیرون رفتیم
ولی نه با حالت هادی
زیرا صورت این یکی از ترس سفید شده بود
و چهره آن دیگری از وحشت برنگ خاکستری می‌نمود
و من هرگز مردان وحشت زده‌ای را ندیده بودم
که آنطور مشتاقانه بروشنایی روزنگاه کنند.

من هرگز مردان غمگینی را ندیده بودم
که با چنان چشمان خیره
بآن خیمه آبی رنگ که
زندانهای آسمانش میخوانند
و بهر قطعه ابر پخیالی که
با آزادی از صحنه آسمان گذر میکند بنگرند.

ولی باز هم در میان ما کسانی بودند
که با سرهای پائین افتاده راه می پیمودند
و میدانستند که هر کدام
بجای قرضی که گرفته بودند باید بپردازند
او کسی را کشته بود که زنده گی میکرد
در حالیکه قانون بقصاص مرده ای را اعدام میکرد .

زیرا کسی که برای دومین بار گناهی مرتکب شود
روح مرده ای را برای ریج کشیدن بر میانگیزانند
و او را از کفن لکه دارش بیرون میکشد
و باز از زخمهای او خون جاری میسازد
از او قطرات بسیاری خون خواهد رفت
و او را وادار میسازد که بیهوده خونت خود را بریزد .

چون مسخرگان با میوه‌ها ، در لباس جنها و پریان
که با خطهای کج و موج نشاندار شده بود
با سکوت ، دور تا دور
کف صاف سستی حیاط زندان را پیمودیم .
همچنان خاموش راه می‌رفتیم
و هیچ کس حتی کله ای سخن نگفت .

بدون حرف حرکت میکردیم
و در مغز هر کدام خاطره ای از چیزهای ترسناک
چون باد وحشتناکی هجوم می‌آورد
ترس در جلو ما خود نمایی میکرد
و وحشت پشت سر هر کدام میخوید .

زندانیان با خود پسندی مسخره آمیزی بالا و پائین میرفتند
و ما را چون گله حیوانات محافظت میکردند
لباس آنها نو و تمیز بود
ذیرا لباس مرخصی خود را بتن کرده بودند
اما ما از گلهایی که به کفشهای آنها چسبیده بود
میدانستیم که مشغول چه کاری بوده اند .

ذہرا بك قبر كنهه شده بود
و اگر چه هرگز قبری بمعنای واقعی آن وجود نداشته
تنها در کنار دیوار نفرت آور زندان
مستی خاک و گل جا بجا شده بود ،
و مقدای قبر که چون طاقه شال مردگان
با هستی بکار آید شعله ور بود .

ذہرا آنمرد ، آنمرد بد بخت طاقه شالی نیز داشت
طاقه شالی که گروه کسی میتوانند بدست آورند :
در زیر حیاط زندان و در اعماق سیاه چالی ،
هریافت (برای اینکه بیشتر محفیر آمو باشد)
او آرمیده بود ، با پاهای بسته
و پیچیده شده در لباسی از آتش .

قبر سوزان بطور مداوم
گوشت و استخوان او را خورد
استخوان نازک او را روز
و گوشت نرمش را در شب بلع کرد
قبر سوزان بنوبت گوشت و استخوانش را خورد
و قلب او را نیز امانت نهاد .

سه سال طولانی در آن زمین
زراعت نخواهند کرد
سه سال طولانی آن نقطه لعنت شده
دست نخورده و بایر خواهد ماند
و با چشمانت خیره و معصومش
بآسمان نگاه خواهد کرد .

آنها خیال میکنند که خاک قلب يك قاتل
هر دانه ای را که آنها بکارند نجس خواهد کرد
این دروغ است ، درست نیست ! زمین سخاوتمند خدا
مهربانتر از آنست که بندگان میدانند
تنها گل های سرخ سرختر
و گل های سفید سفیدتر خواهند شد .

از دهان او، گل های سرخ ؛
از قلب او گل های سفید خواهند روئید
زیرا کیست که بتواند بگوید مسیح
با چه وسیله ای اراده خود را بنمایش آورد
هنکامیکه مصای خشکی که در دست زواری بود
جلوی چشم بزرگ روحانی برك و گل داد .

اما نه گل سفید چون شیر و نه سرخ
هیچ کدام در هوای زندان غنچه نخواهند کرد
سنگهای سخت ، کلوخه های آجر و شنهای درخت
تنها چیزهایی است که با میدهند
زیرا شنیده اند که گلها
بانشان معمولی آرامش می بخشند و او را امیدوار می سازند .

الدرچه دیوار کربه زندان
باز هم دور تا دور را محاصره کرده بود
و حتی جنبنده ای نمیتوانست در شب
با قید هائی که داشت قدم از قدم بر دارد
و زندانیان تنها میتوانند بگریزند
که چرا در چنان زمین نفرین شده ای خوابیده اند

ولی او آنمرد بد بخت، راحت شد
اکنون در صلح و آرامش میباشد با بزودی خواهد بود
در آن جا چیزیکه او را دیوانه سازد وجود ندارد
و (ترس) حکمفرمایی نمیکند
زیرا زمین (بدون روشنائی) که او خوابیده است
همه ماه دارد و نه خورشید .

او را چون حیوانی بدار آوریدند
نه زنك کلبه‌سای به‌دا در آوردند
و نه آه‌ناک مردگان را برای آرامش
روح آشفته او نواختند
بلکه با عجله او را بیرون بردند
و در سوراخی مخفی کردند .

او را از لباسهای ضخیم و مندرسش هریان کردند
و بدست حشرات سپردند
گله‌ای باد کرده و بنفثی
و چشمان از حلقه‌ی دو آمده و خیره او را مسخره نمودند
و با خنده‌های بلند روی قبری را
که محکومشان در آن خوابیده بود پوشاندند .

گشوش برای خواندن دعا پهلوی
قبر لغت شده او زانو بخوابد زد
و صلیب مقدسی را که مسیح برای گناهکاران
داده است روی آن نصب خواهد کرد
زیرا این مرد از آن کسانی بوده
که مسیح برای نجاتشان از آسمان نازل شد :

اكنوت همه چيز آرام است ، او به نقطه
انتهائي و مقدر حيات خود رسيده است
و اشكهاي بيگانگان كه براي او فرو مريزد
(ظرف خاكستر) ترك خورده (ترحم) را بر خواهد كرد
زيرا كساني كه براي او زاري ميكنند مطرودين اجتماع هستند
و مطرودين هميشه زاري ميكنند .

من هرگز نمیدانم که قوانین
 عادلانه هستند یا ممکن است جا برانه باشند
 تنها چیزی که ما گرفتاران زندان میدانیم
 اینست که دیوارها نفوذ ناپذیر هستند
 و هر روز چون سالی
 که روزهاش طولانی است تمام نشدنی است

اما اینرا میدانم ، که هر قانون ،
 که بشر برای خوه بوجود آورده است
 از ابتدای دنیای پر از غم تا حال
 که با کشته شدن برادر اولین بشر بدست او آغاز شد
 فقط ، با يك بادزن مخوف شیطانی
 کاه ها را بطرفی و گندم ها را بطرفی جدا کرده است .

و نه میدانم (و چه خوب بود
 اگر هر کسی آنرا میدانست)
 هر زندانی که بدست مردم بنا میگردد
 با آجرهای ریا و تزویر ساخته میشود
 و آنرا با میله های آهنی محصور مینمایند
 تا خدا نه بیند که بنی نوع بشر چطور یکدیگر را شکنجه میکنند .

با میله های آهنی آنها ماه با و قار را
از نظرها پوشانند و خورشید زیبا را سکوور کردند
و البته لازم بود جهنم خودشان را مخفی کنند
زیرا در آن کارهایی میکردند
که نه خدا و نه فرزندان آدمی
میتوانست بآن بنگرد.

دشت ترین اعمال چون قارچهای سی
بغوبی در هوای زندان نشو و نما میکنند
و تنها چیزهای خوب بشری آنجا
یا مال و نابود میگردند
(شکنجه) با دیک پریده اش درهای سنگین دروازه را نگهبانی میکنند
و زندانیانش (ناامیدی) است.

آنها آنقدر به بچه ترسان گرسنگی میدهند
تا شب و روز از گریه باز نایستد
ماجرای جوانان را بشلاقها می بندند و احمقها را شکنجه میدهند
و پیران و صبیذ جوانان را استهزا مینمایند
بعضی دیوانه میشوند ولی بهر حال همه بد میشوند
و حتی کلمه ای اعتراض نمیتوان نمود

هر کدام از زندانهای که ما در آن زندگی میکنیم
مرداب متعفن و کثیفی بیش نیست
و نفس چندیش آور (مرك)
معوطه های قفس مانند ما را بلرزه درمیاورد
در این ماشین بشریت
همه چیز جر شهوت و پستی محور نا بود میگردد .

آب شور مزه ای که می نوشیم
چون مشتی گل رس مشتمل کننده بحلق ما میخورد
و نان خشکیده ای را که بادقت وزن میکند
پر از گچ و آهك میباشد
اینجا خواب در بستر وجود ندارد ، بلکه با چشمان دریده
باید راه رفت و به د زمان ، برای زود گذشتن التماس کرد

اما با جود گرسنگی ضعف آور و عطش سیراب نشده
چون جنگی که بین مار کبرا و مار زنگی درگیرد
ما از ترس چیزهایی که در خارج میکند منجمد و کشتار مینمایند
توجهی به بد بختی های روزمره زندان نداریم
و هر سگی که در روز حمل میکنیم
شب جایگزین قلب ما میشود .

در حالیکه درون قلب ما چون نیمه شب تاریک است
وزندانها بمان نورخفیفی چون روشنی طلوع سحر دارد
هر کدام در میان جهنم سوزان خودش
دسته ماشینها را میچرخانیم و طنابها را قطعه قطعه می‌کنیم
و سکوت ما خیلی بیشتر از
طنین يك زنك برنجی ترساننده ولرز آوراست .

و هرگز يك صدای بشری برای
گفتن حرفی تسلیت‌آمیز بما نزد يك نمیشود
چشمیکه از روزن‌های درها مراقب ما است
بیرحم و خشن است :
و ما فراموش شدگان اجتماع با روح و جسم رنج‌دهنده
مرلظه بنا بودی نزدیکتر می‌شویم.

و باین ترتیب تنها و بیرون رانده شده
زنجیر آهنین عمر ما را زنگار می‌پوشاند
گروهی نفرین می‌کنند ، بعضی می‌گریزند
و جمعی معنی ناله هم نمی‌کنند
اما قوانین جاودانی خدا آنقدر رحیم هستند .
که حتی قلب هائی چون سنك را نیز در هم می‌شکنند.

و هر قلب بشری که در محوطه
 یا اطاقهای زندان خورد شود
 چون آن صندوق شکسته‌ای است
 که گنج درونش را به خدا تقدیم داشته
 ولاته متعفن جذامیان را
 با بوی گرانبها ترین گل‌های خوشبوی جهان پرنموده است

آه ! خوشبخت کسانی که میتوانند در ازای
 شکستن قلبشان آرامش عفو را دریابند !
 و در حقیقت برای نجات و طهارت روح
 از گناهان ، جز این راهی موجود نیست
 و آیا جز از درون يك قلب شکسته
 از کدام راه خدا میتواند داخل شود ؟

و او با گلوی بنفش باد کرده
 و چشمان از حدقه در آمده و خیره‌اش
 در انتظار دست‌های مقدسی است
 که (دزد) را بسوی بهشت هدایت کنند ،
 و خدا هرگز کم‌ت به يك قلب رنج‌دیده
 و شکسته از غم را رد نخواهد کرد .

مامور قرمز پوشیده حکم اعدام را قرائت نمود
و باو برای سه هفته زندگانی عطا کرد
سه هفته کوتاه برای اینکه
کشکش درون و روح نگرانش را آرامش بخشد
و قطرات خون را از دستی
که چاقو بکاربرد بشوید .

ولی او با اشکهای خونین را دستی که
پیغه فولادین را نگه داشته بود شستشو داد
زیرا تنهاخون میتواند خون را پاک کند
و دواى هر درد بیدرمان باشد
ولیکه های سرخ رنگی که از قاییل پیادگار مانده است
نشانی از پاکی مسیح گردید .

عززندان شهره ری دینک ،
 حفره ای تنک آلود وجود دارد
 و در آن مردی بدبخت
 با دندانهای سوخته از آتش ، خوابیده است ،
 او با کفنی از شعله های سوزان بغواب مرك فرو رفته است
 و روی قبرش نشان و علامتی وجود ندارد .

بگذار تا زمانی که خدا مردگان را
 فرا خواهد خواند او بآرامی بخوابد :
 چه حاصلی از بیهوده اشک ریختن
 و آه های سهمگین چون طوفان از سینه برکشیدن
 او چیزی را که دوست داشته نابوه کرده است
 و بنابراین لازم بود که بمیرد .

ولی بگذار همه بشنوند و بدانند
 که هر کس آنچیزی را که دوست میدارد میکشد
 بعضی با يك نگاه
 بعضی با يك حرف
 بست فطرتان آنرا با يك بوسه انجام میدهند
 و مردان دلاور با يك شمشیر

کتابهاییکه مورد استفاده قرار گرفته است :

Recollections of Oscar Wilde, by - E. La Jeunesse,
André Gide, Franz Blei ,
(Haldeman-Julius G. Kansas. No. 601)

British Authors. by-R. Church .
(Longmans Green & Co. London. 1943)

Poems, Oscar wilde,
(Methuen & Co. Ltd. London, 1945)

De Profundis and The Ballade of Reading Goal,
Oscar Wilde.

(Tauchnitz, Leipzig, 1908)

The Tragic History of Oscar Wilde's Life
by C. J. Finger .

(Haldeman - Julius, G. Kansas, No. 432)

Essays on Joseph Conrad and Oscar Wilde, J. C .
Powys ,

(Haldeman Julis G.Ksnsas No. 453)

Oscar Wilde in Outline, C. J. Finger.

(Haldeman-Julius, G. Kansas, No. 442)

Poems, Prose, Plays, and Writings of Oscar Wilde
(London. J. M. Dent & Sons Ltd., Everyman's
Library, 1945)

The History of Oscar Wilde's Life, H. Pearson.

(Methuen & Co. Ltd. London, 1946)

A History of English Literature, E. Albert.

(G. G. Harrap & Company Ltd. London, 1943)

به تصحیح آقای رشید یاسمی
آقای سهیلی خوانساری

دیوان مسعود سعد سلمان
حصار نای

شاهکارهای

ادبی

دنیا

کلیه آثار اسکار وایلد

که توسط همین مترجم ترجمه شده است

ناله‌هایی از زندان ری‌دینگ منتشر شد	بادبزن خانم و بندرمر	زیر چاپ
دوربان‌گری	اهمیت جدی بودن	«
سالومه	اشعار	«
روح‌بشر در زیر نفوذ سوسیالیسم	منتقد يك هنرمند	«
از اعماق	فساد دروغ	«
داستانها	حقیقت ماسکها	«
يك زن بدون اهمیت	قلم ، مداد ، زهر	«
شوهر خودسر		

ناشر : سید مصباح‌الدین مهدوی ، کتابخانه چهر

کتابخانه چهر

چهارراه مخبر والدوله